

چرا رأی‌ها باطل شد؟

محسن مخملباف

یادداشت: این فیلم به کارگردانی بابک پیامی و با نام "رأی مخفی"، برنده جایزه بهترین کارگردانی از جشنواره ونیز ۲۰۰۱ شد.

ساحل دریا، تخت نگهبانی، روز:

دریا آرام است. جز سربازی، که نگهبان است، جنبنده‌ای دیده نمی‌شود. سرباز به ساعتش نگاه می‌کند و به سمت تختی که سربازی دیگر روی آن خوابیده می‌رود و او را بیدار می‌کند. سرباز اول: بلند شو نوبت توئه.

سرباز دوم بیدار می‌شود. از تخت پایین می‌آید و لباس‌های سربازی‌اش را که شسته و روی بندی آویخته می‌پوشد و اسلحه را از سرباز اول می‌گیرد.

سرباز اول: (در حالیکه سرش را زیر پتو می‌کند.) امروز به جای نگهبانی از دریا باید بری از صندوق انتخابات مواظبت کنی. ساعت هشت یکی می‌آد رأی جمع کنه.

سرباز دوم: (به ساعتش نگاه می‌کند.) الان که ساعت هشته، پس چرا نیومده؟

سرباز اول: (از زیر پتو) می‌آد حالا.

سرباز دوم: قاچاقچی‌ها چی می‌شن؟ آگه من برم دنبال صندوق رأی، قاچاقچی‌ها ساحلو بی‌مأمور می‌بینند و هر چی قاچاقه خالی می‌کنند توی جزیره.

سرباز اول دیگر پاسخی نمی‌دهد و می‌خوابد و سرباز دوم در کنار ساحل قدم می‌زند و به ساعتش نگاه می‌کند. لحظه‌ای بعد از دریا یک

قایق موتوری می‌آید که با خودش چتری را می‌کشد.

سرباز دوم نگاه می‌کند. قایق نزدیک می‌شود و چتربازی را که با خود می‌کشد در ساحل رها می‌کند و می‌رود. کسی که با چتر در ساحل فرود می‌آید یک دختر چادری است که صندوق انتخاباتی را در دست دارد.

قایقران: ساعت پنج بعد از ظهر که انتخابات تموم شه، همین جا باش می‌آم دنبالت.

قایق موتوری می‌رود و دختر چتر پروازش را جمع می‌کند و در گوشه‌ای زیر بوته‌ها استتار می‌کند. سرباز جلو می‌رود.

دختر: سلام.

سرباز: سلام.

دختر: شما همون سربازی هستین که قراره مراقب صندوق رأی باشین؟

سرباز: بله.

دختر: ساعت چنده؟ هشت شده؟

سرباز: (ساعتش را نگاه می‌کند.) هشت و ده دقیقه است.

دختر: ای وای. دیر شد که. اول از خودمون شروع کنیم.

دختر فرمی را در آورده شروع به پر کردن آن می‌کند و در شناسنامه خودش مهر می‌زند.

دختر: شما مواظب من باشین تا من تقلب نکنم. هر کسی فقط باید

یه برگه توی این صندوق بندازه، نگاه کنین اینم یه برگه. حالا نوبت شما است. این عکس‌ها رو ببینین. از این ده نفر، دو نفر رو باید برای مجلس انتخاب کنین. لطفاً شناسنامه تونو بدین.

سرباز: جیب‌هایش را می‌گردد و شناسنامه را نمی‌یابد.
سرباز: شناسنامه‌ام اینجا نیست. بعداً می‌آرم. زیر تشک تختم گذاشتم. حالا رفیقم روش خوابیده. بیدار که شد رأی می‌دم.
دختر: پس راه بیفتیم که خیلی دیر شده. (راه می‌افتند. دختر نقشه‌ای را از جیبش در می‌آورد.) اول بریم سراغ انرژی خورشیدی.

انرژی خورشیدی، دقایقی بعد:

دختر و سرباز از دور می‌آیند. در محوطه انرژی خورشیدی کسی نیست. سرباز و دختر نزدیک می‌شوند.

سرباز: اینجا که کسی نیست.
دختر: باید یه نگهبان وجود داشته باشه. اینجا روی نقشه نوشته یک رأی دهنده اینجا وجود داره. می‌شه صدا بزنین.

سرباز: آهای! کسی اینجا نیست؟ آهای!... اجازه بدین اونجا رو ببینیم.
سرباز به سمت اتاقک می‌رود و دختر از دور نگاه می‌کند. سرباز سر توی اتاقک می‌کند و بعد به دختر اشاره می‌کند که نزدیک شود.
سرباز: سلام بابا.

پیرمرد: (درون اتاقک) سلام.
سرباز: پس چرا جواب نمی‌دین؟ تو مثلاً نگهبانی، باید مواظب باشی. آگه ما الان دشمن بودیم که فتح شده بودی.
پیرمرد: من نگهبان نیستم، من راهنما هستم.

دختر جلو می‌آید و سرک می‌کشد. تازه پیرمرد دیده می‌شود. بسیار پیر است و حتی از راه رفتن عاجز است. پاهای لخت باد کرده‌اش را می‌مالد و پنجره کناری اش را باز می‌کند.

پیرمرد: بیاین جلو از این پنجره نگاه کنین تا بهتون بگم که اینا چیه. اون قوری‌یه. خورشید که در می‌آد با انرژی خورشید اون قوری گرم می‌شه و شما می‌تونین چایی بخورین. اینارو درست کردن که دیگه از نفت و گاز استفاده نشه.

دختر: بابا شناسنامه دارین؟

پیرمرد: نمی‌دونم دارم یا ندارم. هر چی هست توی همون ساکه.
سرباز: بابا شناسنامه تو در آر لازمش داریم.

پیرمرد: خودت بگرد بین توی ساکه.
سرباز توی ساک را می‌گردد و دختر با پیرمرد مشغول حرف زدن می‌شود و اوراق رأی را حاضر می‌کند
دختر: پدر جان سواد داری؟

پیرمرد: نه.
دختر: پس چه جوری روی این کاغذ می‌نویسی؟
پیرمرد: خب نمی‌نویسم.

دختر: نمی‌شه که باید امروز روی این کاغذ اسم دو نفر رو بنویسی.
من مأمور انتخاباتم؟
پیرمرد: انتخابات؟

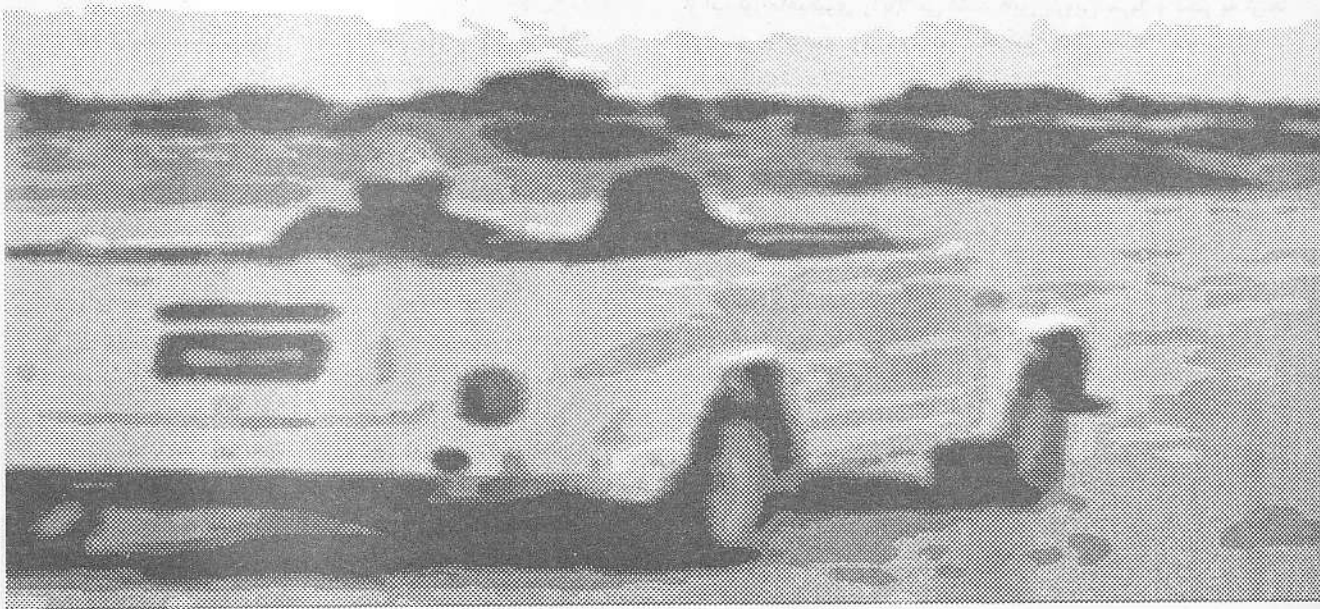
دختر: آره. انتخابات مجلس.
پیرمرد: مجلس برای چی؟
دختر: شما باید از بین این ده نفر یه دو نفر رأی بدین.
پیرمرد: برای چی؟

دختر: برای این که دو نفری که شما فکر می‌کنین از بین این ده نفر بهتر از همه هستن، برن توی مجلس و قوانین خوب رو بنویسن که سرنوشت ما بهتر بشه.

پیرمرد: سرنوشت دست خداست. آدم به دنیا که می‌آد سرنوشتش اینجاش نوشته شده. (پیشانی‌اش را نشان می‌دهد.) همه چی دست خداست.

دختر: درسته ولی... خدا خودش گفته انتخابات کنین، دو نفر رو از بین این ده نفر انتخاب کنین که براتون قانون بنویسن که چی خوبه، چی بده.
پیرمرد: خدا کجا گفته؟

دختر: حالا شما بگو از این ده نفر اسم کدوما رو برای شما بنویسم؟
پیرمرد: من کسی رو نمی‌شناسم.
دختر: خب نگاه کن و بشناس... اینجا عکس‌هاشون هست، اسماشونم هست.



پیرمرد می‌گیرد و عکس‌ها را نگاه می‌کند و کاغذ را پس می‌دهد.

پیرمرد: من نمی‌شناسم.

دختر: نمی‌شه که، بالاخره باید به دو نفر که می‌شناسی رأی بدی.

پیرمرد: من فقط خودمو می‌شناسم و خدا رو. اینجام خیلی کم آدم می‌آد و می‌ره. قبلاً زخم را هم می‌شناختم که مُرد. خدا بیامرز مریض شده بود و هی ناله می‌کرد...

دختر: (به سرباز) من چیکار کنم؟ اینجوری که طول می‌کشه. من باید تا شب نشده از صد تا آدم دیگه هم رأی جمع کنم.

سرباز: بابا جان تو تا از این ده نفر رو انتخاب کن و بگو تا من برات بنویسم.

پیرمرد: شما می‌نویسی؟

سرباز: بله.

پیرمرد: بنویس خدا همه کاره است.

دختر: بابا جان خدا که کاندیدای مجلس نشده. درسته خدا همه‌کاره

است، ولی ما فعلاً دو نفر را برای مجلس می‌خوایم.

پیرمرد: خب، من فقط خدا رو قبول دارم.

دختر: خیلی خب بابا هر کسی رو می‌گه براش بنویس. به من گفتند رأی جمع کن، نگفتند با کسی چونه بزن که.

دختر چادرش را دور دستش می‌پیچد و دست پیرمرد را می‌گیرد و انگشت او را روی استامپ می‌زند و روی ورقه‌ای می‌چسباند و مهری را روی شناسنامه پیرمرد می‌زند.

سرباز: بابا جان برات نوشتم نفر اول خدا، نفر دوم می‌خوام اسم خودتو بنویسم، اسمت چیه؟

پیرمرد: قربانعلی قوچانی.

سرباز نام پیرمرد را روی ورقه می‌نویسد. و برگه را داخل صندوق می‌اندازد. دختر برمی‌خیزد و با سرباز می‌روند. پیرمرد آن‌ها را از پنجره نگاه می‌کند.

پیرمرد: اونم که از کنارش رد می‌شین قابلمه است که هر وقت نفت تموم شد، می‌ذارمش زیر خورشید، خودش گرم می‌شه، غذا رو می‌پزه، شما غذا شو بیارین، پختنش با من. غذا رو می‌پزیم، سفره رو پهن می‌کنیم، قشنگ می‌شینیم با هم ناهار می‌خوریم، شام می‌خوریم.

گله گوسفند، ساعتی بعد:

سرباز و دختر عرق ریزان از راه می‌رسند. زنان نقاب زده مشغول دوشیدن شیر گوسفند هستند. با آمدن سرباز زن‌ها فرار می‌کنند.

سرباز: (می‌ایستد.) شما برو جلو خانوم اینا مرد ببینند فرار می‌کنند.

دختر: (جلو می‌رود.) سلام.

زن اول: سلام. خانوم بگین اون آقا بره عقب.

دختر: با شما کاری نداره. اون مواظب صندوقه. من اومدم رأی جمع

کنم برای مجلس.

زن اول: ما آقامون نیست.

دختر: آقاتون کجاست؟

زن اول: رفته دریا، شب می‌آد.

دختر: شب که دیره. انتخابات عصری تموم می‌شه. حالا شما رأی

بدین بعد که آقاتون اومد بهش بگین.

زن اول: نه. ما آقامون نباشه کاری نمی‌کنیم.

دختر: ای بابا این چه حرفیه. اینجا اسم و عکس ده نفر که کاندیدا

هستن نوشته شده. شما باید دو نفر رو انتخاب کنین که برن به جای شما

توی مجلس بنشینن، مشکلات زندگی تون رو حل کنن.

زن اول: برین پیش آقامون توی دریا از اون بپرسین.

دختر: شما مگه خودتون چتونه؟! شما به جای خودتون رأی بدین، آقاتونم به جای خودش.

زن اول: ما اول باید از آقامون اجازه بگیریم.

دختر: من نمی‌تونم وایسم.

راه می‌افتند و می‌روند.

سرباز: (می‌کوشد صندوق را از دختر بگیرد.) خانوم خسته می‌شین، بدینش به من.

دختر: صندوق اگه بره دست کسی غیر از من، غیر قانونیه.

دریا، ساعتی بعد:

دختر و سرباز در قایقی نشسته‌اند. سرباز پارو می‌زند.

یک قایق موتوری رد می‌شود.

سرباز: (فریاد می‌کند.) هی پسر! بیا اینجا راءمی بده.

قایقران که سرباز را می‌بیند، مسیرش را عوض می‌کند و می‌گریزد.

سرباز: ایست! ایست! (با خودش غر می‌زند.) بی‌شرف قاچاقچی بودها! و تیر هوایی شلیک می‌کند. دختر می‌ترسد.

دختر: تیر اندازی نکن.

سرباز: قاچاق داشت که وای نایستاد، من اینارو می‌شناسم، خانوم.

دختر: نه خواهش می‌کنم تیر اندازی نکنین. امروز روز انتخاباته. باید مردم از چیزی ترسن که آزادانه راءمی بدن.

سرباز: (اسلحه‌اش را می‌گذارد و دوباره پارو را برمی‌دارد.) حالا که شما می‌گی باشه. ولی خدا شاهد اسلحه نباشه، موج رو موج وای نمی‌ایسته. این سکوتی که می‌بینی دریا داره، برای اینه که گاهی به

تیری در رفته.

قایق ماهیگیری، روز:

لنجی ماهیگیری در حال حرکتی آرام است. ماهیگیران آواز خوانان از آب تور ماهیگیری را بالا می‌کشند. قایق پارویی سرباز و دختر به آن‌ها

می‌رسد و درست روبروی تور ماهیگیری می‌ایستد. ماهیگیران از آواز خواندن می‌مانند.

دختر: خدا قوت.

ماهیگیران: سلامت باشین.

دختر: ما مأمور انتخاباتیم، برای رأی‌گیری اومدیم. چه جوری بیایم

بالا؟

ماهیگیران: ما از همین جا رأی می‌دیم. بیاین بالا خطرناکه.

دختر: شناسنامه دارین؟

ماهیگیران: بله داریم.

دختر: چند نفرین؟

ماهیگیران: هفت نفر.

دختر: بالاخره باید به جوری روی این کاغذ رو انگشت بزنین یا

امضاء کنین.

ماهیگیران سطلی می‌آورند و شناسنامه‌ها را با سطل پایین می‌دهند

و اوراق و استامپ را بالا می‌کشند.

دختر: سواد دارین؟

یکی از ماهیگیران: یکی مون داره.

دختر: پس روی هر برگه اسم دو نفر از این ده نفر رو بنویسین.

یکی از ماهیگیران: چشم خانوم.

ماهیگیران مشغول می شوند و دختر و سرباز معطلند که از دور قایقی موتوری پیدا می شود. یک ژاندارم و یک سرباز داخل قایق موتوری اند. آن ها جلو آمده دور لنج می چرخند.

ژاندارم: عیوب باز داری قاچاق می بری؟

عیوب: نه والله.

ژاندارم: هر چی قاچاق داری خودت بفرست پایین. اگه من پیام بالا و باز خودت نگفته باشی خالی اش می کنم توی دریا.

عیوب: تو لنج هیچی نیست سرکار.

ژاندارم: (تور را می گیرد که بالا برود.)

عیوب: (تسلیم می شود.) نه خودم می گم سرکار، یه آدم رو قاچاق می بریم.

ژاندارم بالا می رود. از حالا به بعد فقط صدایشان می آید.

ژاندارم: اینو کجا می بری؟

عیوب: عروسه می بریم برای دامادش. از بندر لنگه است. زن یه نفر شده توی دویی.

ژاندارم: پاسپورت داره؟

عیوب: نه، دلم سوخت گفتم بره خونه بختش. (سعی می کند شوخی کند.) مگه آدم بی پاسپورت دل نداره سرکار.

ژاندارم: بریم پایین. خانوم یالاله پایین.

ژاندارم، عیوب و یک عروس گریان با لباس عروسی، و نقاب و چادر روی لباس عروسی، از تور ماهیگیری پایین می آیند و سوار قایق موتوری می شوند و می روند.

دختر: (سطل رأی ها را می گیرد.) یه رأی که کمه، هفت نفر بودید که.

یکی از ماهیگیران: یکی اش مال عیوب بود که بردنش.

دختر: عروسه که رأی نداد. بین چطوروری باز دو تا رأی از دست رفت.

سرباز پارو می زند و با دختر دور می شوند.

سرباز: عروسه که حقش بود، بگو داماد قحطیه می ری دبی شوهر کنی.

محله کارتون های تلنبار شده، ساعتی بعد:

کارگران لخت، زیر کارتن های خیس و کپک زده می روند.

دختر و سرباز به آن ها می رسند.

دختر: سلام.

کارگران: (جمع می شوند.) سلام.

دختر: ما مأمور انتخاباتیم. اومدیم رأی بگیریم برای مجلس.

یکی از کارگران: ما رأی نمی دیم خانوم جان.

دختر: چرا؟

همان کارگر: ما تازه اینکارو پیدا کردیم. اوندقه رأی دادیم، وضع عوض شد. یکی اومد یکی رفت، باز ما بیکار شدیم. بدش دو سال و نیم دنبال کار بودیم.

دختر: مجلس چه ربطی به کار شما داره؟

کارگر دیگر: اگه ربط نداره پس برای چی رأی بدیم؟

کارگران می روند و دختر و سرباز جلوی آن ها راه می افتند.

دختر: ببینین مجلس به کار شما ربط داره، ولی لابد اوندقه بد رأی دادین که به ضرر شما شده، حالا این دفعه درست رأی بدین، ایشاء الله درست می شه. به یکی رأی بدین که خودتون می شناسین اش.

کارگران می ایستند. دختر عکس ها را نشان آن ها می دهد.

دختر: ببینین کدومشونو می شناسین که بهترن. (همه نگاه می کنند.)

یکی از کارگران: ما هیچ کدومشونو نمی شناسیم.

کارگر دیگر: ما اونا رو نمی شناسیم. اونا ما رو نمی شناسند.

کارگر دیگر: پس چه فایده؟! تازه تا می آیم بشناسیم که وقت

انتخابات بعیدیه.

کارگر دیگر: ببین داداش! من تا حالا به هر کسی رأی دادم کارش به چهار سال نکشیده، یا رفته خارج یا رفته داخل.

کارگر دیگر: حرف مفت نزن بابا. دنبال دردرس می گردی.

کارگران راه می افتند و می روند. دختر دنبال آن ها می رود و اصرار می کند.

دختر: بابا وایسین به هر کی می خواین رأی بدین، فقط رأی بدین.

سرباز: به یکی رأی بدین که شما رو می شناسه و دردتونو می دونه.

یکی از کارگران: درد ما رو فقط خودمون می دونیم.

سرباز: خوب به خودتون رأی بدین.

دختر: بابا این جوری که رأی باطله. اینا اول باید برن کاندیدا بشن.

اگه تایید بشه، می تونن به خودشون رأی بدن.

کارگران: پس ما رقتیم دنبال کارمون.

دختر: بباین رأی بدین. فوقش رأی سفید بندازین، آدم به خودش که رأی نمی ده!

سرباز: وایسین دیگه بی معرفت ها. آدم روی این خانومو که زمین نمی اندازه. ما پول نداریم، معرفت که داریم.

کارگران می ایستند و یک به یک رأی سفید را در صندوق می اندازند و می روند.

ساحل دریا، عصر:

سرباز و دختر به محل آمدن اولیه دختر رسیده اند.

دختر چتر را به پشت می آویزد، سرباز به او کمک می کند. از دور قایق موتوری می آید.

سرباز: خانوم دلمون تنگ می شه. باز از این طرف ها بباین. روزهایی که انتخابات نیست جزیره خیلی سوت و کوره.

دختر: چهار سال دیگه می آم.

سرباز: چهار سال دیگه که دیره، دلمون تنگ می شه خانوم. چی می شه انتخاباتو سالی یه دفعه برگزار کنن؟!

دختر طناب چتر را به سوی قایقران پرتاب می کند. قایق راه می افتد و چتر و دختر را به هوا می برد. سرباز برای دختری، که حالا در آسمان است، دست تکان می دهد و به دور شدن او نگاه می کند. لحظه ای بعد دختر سر و صدا می کند و دست و پا می زند و قایقران مجبور می شود دور بزند و دختر را در ساحل پایین بیاورد.

دختر که به زمین می رسد به سمت سرباز می آید.

دختر: آخرش نه رفیق رأی داد، نه خودت. شما همیشه رأی می دین، ولی آخر همه رأی می دین.

سرباز می دود و می رود و سرباز دیگر را که خواب است بیدار می کند و

با شناسنامه برمی گردند، سرباز دیگر هنوز چشم‌هایش را می‌مالد و خواب آلود است. دختر شناسنامه آن‌ها را مهر می‌زند و انگشت آن‌ها را به استامپ زده روی کاغذ می‌مالد.
دختر: خب خودتون سواد دارین. از بین این ده تا دو تا رو انتخاب کنین.

سرباز دوم: منم به اینا راءمی نمی دم. چه می‌دونم کی ان. دفعه اوله عکسشونو می‌بینم. (دختر با حیرت به او نگاه می‌کند.) می‌خوام هر دو تا رآی رو بدم به شما، لاقفل یه روزه می‌شناسمتون.
دختر: نمی‌شه.

سرباز دوم: چطور اون پیرمرده به خودش و خدا رآی داد و شد؟! چطور کارگرها رآی سفید دادن و شد؟

دختر: آخه این طوری که همه رآی‌ها سفید بوده یا غلط بوده.

سرباز دوم: پس من رآی نمی‌دم.

دختر: بیایا دیرم شد. هر کاری می‌خوای بکن. خورشیدو نگاه کن! دیگه داره غروب می‌کنه.

سرباز دوم: اسم شما چیه؟

دختر: (حرص می‌خورد.) معصومه، مریم، صغری، کبری، چه فرقی می‌کنه.

سرباز دوم: پس من رآی نمی‌دم.

دختر: خیلی خب فرض کن معصومه محمدی.

سرباز دوم نام او را می‌نویسد و توی صندوق می‌اندازد. خودکار

دست سرباز اول است. کم کم از خواب آلودگی در آمده. سرباز

اول نیز کمی فکر می‌کند، بعد تند و تند چیزی می‌نویسد و توی

صندوق می‌اندازد. قایق از جا کنده می‌شود و چتر، دختر و

صندوق رآی را به هوا می‌برد.

سرباز اول: آگه گفتمی به کی رآی

دادم؟

سرباز دوم: به دختره؟!

سرباز اول: نه.

سرباز دوم: به خودت؟

سرباز اول: نه.

سرباز دوم: سفید رآی دادی؟

سرباز اول: نه.

سرباز دوم: به یکی از اون ده تا؟

سرباز اول: نه.

سرباز دوم: به خدا؟!

سرباز اول: نه.

سرباز دوم: پس به کی؟

سرباز اول: فکر کن.

سرباز دوم: فکرم جای دیگه است. خودت بگو.

سرباز اول: نمی‌گم تو خماری‌اش بمونی!

بیابان، مدت‌ها بعد:

باد بر بیابانی پر از کاغذ می‌وزد. تعدادی از کارگران بازیافت زیاله،

کاغذهای سفید را از کاغذهای غیر سفید جدا می‌کنند.

هنوز زمستان ۱۳۷۸ است.

